

خدا جون سلام به روی ماهت...

داستان دختری که دیگر غذا نخورد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

داستان دختری که دیگر غذا نخورد

سرشناسه: پترو - روی، جن
Petro-Roy, Jen
عنوان و نام پدیدآور: داستان دختری که دیگر غذا نخورد/نویسنده: جن پترو - روی؛ مترجم: آزاده حسنی
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۵۷ ص. ۵×۲۱/۵ اس.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۲-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Good Enough, 2019
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/۱
رده‌بندی دیوین: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۳۱۵۲۰
۷۱۲۳۲۰۱



انتشارات پرتقال
داستان دختری که دیگر غذا نخورد
نویسنده: جن پترو - روی
مترجم: آزاده حسنی
ناظر محتوایی: شروین جوانبخت
ویراستار ادبی: سوده حجازی
ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۲-۸
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: اندیشه‌ی برتر
صحافی: تیرگان
قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پرنای و آلی واقعی و همهی آدمهایی که
در این مسیر با آنها آشنا شدهام.

ج.پ

برای شراری عزیز و مهربانیهایش

آ.ح

روز اول: دوشنبه

دختری، آنژیوکت به دست، روی تخت کناری من است. رنگش پریده و زیر چشم‌هایش جوری گود افتاده که انگار دیشب اصلاً نخوابیده. به نظر که همین‌طور است. برای همین، الان، یعنی ساعت چهار بعدازظهر، خوابش برده است.

یادم نمی‌آید آخرین باری که بعدازظهر خوابیدم کی بود. شاید پارسال بود، همان موقعی که آنفولانزا گرفته بودم و مامان خاطرجمع شد که توی تختم زیر چندتا پتو خوابم. همان روز، مامان بهم گفت که در نوزادی هم خیلی چرت نمی‌زدم. «شب‌ها که خوابت نمی‌برد، روزها هم چرت نمی‌زدی.» وقتی این‌ها را می‌گفت جلوی خمیازه‌اش را گرفت، مثل وقت‌هایی که یکی توی مدرسه خمیازه می‌کشد و من جلوی خودم را می‌گیرم. به گمانم، تعریف کردن آن خاطره باعث شد مامان خاطره‌های دیگری را هم به یاد بیاورد. «اون قدر گریه می‌کردی و بدخلق بودی که آخرش مجبور می‌شدم از تخت بیارمت بیرون و ببندمت به جلوی سینه‌م تا به کارهام برسیم.» خوشم می‌آید خودم را در یکی از آن آغوشی‌های مخصوص نی‌نی کوچولوها تصور کنم، مثل یک بچه کانگوروی راحت و آسوده.

الان که اصلاً احساس آرامش و راحتی ندارم.

پلک‌های دختر آنژیوکت‌دار نکان‌نکان خوردند. گفتم الان است که بیدار شود. مطمئن نیستم دلم بخواهد بیدار شود. خب، دلم می‌خواهد که بالاخره

بیدار شود. دلم نمی‌خواهد بمیرد. ولی کاش یک‌کم بیشتر بخوابد. اول باید خودم به اینجا عادت کنم.

(گمان نکنم هیچ‌وقت به چنین جایی عادت کنم.)

نمی‌دانم چرا به این دختر آنژیوکت وصل کرده‌اند. شاید آب بدنش کم شده. یک بار که دوستم، امرسون^۱، در مسابقه‌ی دو و میدانی آب کافی نوشیده بود، این مشکل برایش پیش آمد. ولی امرسون بعد از اینکه یک بطری گاتورید^۲ انگور (مزخرف‌ترین طعم این نوشابه) را یک‌نفس سر کشید، روبه‌راه شد. حتماً دختر آنژیوکت‌دار خیلی مریض است؛ خیلی مریض‌تر از من.

نمی‌دانم این فکر آرام‌ترم می‌کند یا ناامیدتر.

امیدوارم دختر خوبی باشد. امیدوارم از من خوشش بیاید.

هوای این بیمارستان سرد است. روی دختر آنژیوکت‌دار سه‌تا پتو انداخته‌اند. دلم می‌خواهد یکی از آن‌ها را کِش بروم و روی پاهایم بیندازم، ولی اصلاً خوب نیست آدم توی اولین برخورد چنین کاری بکند. این جورِی اسمم را می‌گذارند پتودزد. از کنارشان هم که رد بشوم، وسایلشان را قایم می‌کنند. حتماً ازم متنفر می‌شوند.

البته، این جورِی‌ها هم نیست که نگران اولین برخوردم با آدم‌ها باشم. اینکه دختر آنژیوکت‌دار از من خوشش بیاید هم نباید برایم مهم باشد. اصلاً آن‌قدر اینجا نمی‌مانم که با کسی دوست بشوم. تا فردا که کسی به ملاقاتم نمی‌آید. حالا شاید بعد از فردا کسی آمد. تازه، اگر تا آن موقع اینجا باشم و این‌ها هنوز متقاعد نشده باشند که جای من توی این بیمارستان نیست. تلفن توی راهرو زنگ می‌زند. از وقتی آمده‌ام اینجا، یعنی از همین نیم ساعت پیش، نزدیک به هفتاد بار زنگ خورده است. صدای پا هم می‌شنوم، بعضی‌ها لخلخ‌کنان راه می‌روند و بعضی‌ها پا می‌کوبند. صدای غژغژ یک

1. Emerson

۲. Gatorade: نوعی نوشابه‌ی انرژی‌زا

چرخ‌دستی هم می‌آید. یکی داد می‌زند. ولی نمی‌روم سَرک بکشم. فقط دلم می‌خواهد سرم را زیر این بالش شل و ول قایم کنم و آن قدر زار بزنم تا من هم خوابم ببرد، ولی درعوض از پنجره به بیرون زل می‌زنم و مشغول نوشتن توی دفتر خاطراتم می‌شوم.

نباید بگذارم اشکم دربیاید. این همان کاری است که مامان دلش می‌خواهد بکنم. می‌خواهد جانم به لبم برسد و اعتراف کنم که به کمک نیاز دارم. می‌خواهد قبول کنم که ناراحت و گرسنه و خسته‌ام، که بگذارم بقیه‌ی آدم‌ها مثل یک بچه‌ی کوچولو بهم غذا بدهند و با یک قاشق پر از پوره‌ی نخودفرنگی منتظر بمانند تا دهانم را باز کنم.

از پوره‌ی نخودفرنگی حالم به هم می‌خورد. اصلاً خوراکی‌ها حال‌به‌هم‌زن هستند.

به نظر مامان، اگر اینجا زندانی بشوم، همه‌چیز درست می‌شود. انگار این‌ها می‌توانند بهم یک قرص جادویی بدهند یا با یک دوره‌ی آنتی‌بیوتیک، که «خوب شدن» از عوارض جانبی‌اش است، درمانم کنند. بعد، لابد همه‌چیز به روال عادی برمی‌گردد و من دوباره همان رایلی^۱ سابق می‌شوم.

ولی من دیگر «رایلی سابق» را نمی‌شناسم. هیچ آنتی‌بیوتیکی هم وجود ندارد که من را از شر افکارم خلاص کند. زورشان آن قدر زیاد است که نمی‌شود ساکتشان کرد. آن‌ها هستند که بهم می‌گویند به اندازه‌ی کافی خوب نیستم. بهم می‌گویند که لاغرتر و خوشگل‌تر بشوم، که بیشتر بدم و کمتر بخورم. بهم می‌گویند سرتاپا اشتباهم.

این فکرها دیگر جزئی از وجودم هستند. آدم‌های اینجا، یعنی دکترها و پرستارها و مشاورها و متخصص‌های تغذیه، نمی‌توانند این فکر و خیال‌ها را از سرم بیرون بکشند. البته، خودم هم دلم نمی‌خواهد آن‌ها این کار را بکنند. اگر این جور می‌شود، چاق می‌شوم.

1. Riley

دلم نمی‌خواهد چاق شوم.

اگر این‌جوری شود، دیگر هیچی نیستم.

شرط می‌بندم که شب‌ها اینجا پر از سروصداست. مطمئنم صدای گریه و جیغ می‌آید و آن‌هایی که اعصابشان به هم ریخته، توی راهروها می‌دوند. پرستارهای بدجنسی دارد که برای بلند نفس کشیدن هم سر آدم داد می‌زنند. آدم‌های غریبه‌ای که از طبقات دیگر می‌آیند و توی اتاق‌ها پرسه می‌زنند. به‌گمانم، امشب از همه‌ی این‌ها سر درمی‌آورم.

همچنان، به این امیدم که مامان بفهمد چه اشتباه بزرگی کرده است و ویزژژا! ویراژ بدهد توی خروجی بزرگراه، دور بزند، و من را برگرداند به خانه. ولی مامان اهل چنین کاری نیست. مامان راننده‌ی خوبی است. هیچ‌وقت ناغافل ترمز نمی‌گیرد. کم پیش می‌آید تندتر از سرعت مجاز براند. تازه، مطمئنم مامان امروز بعدازظهر با یکی از آن هنرمندهای کاردرست، که می‌خواهد آثارش را توی گالری او به نمایش بگذارد، قرار ملاقات دارد، یا باید مجموعه‌ای از مجسمه‌ها را گردگیری کند. وقت ارزشمندش را که با ویراژ رفتن در این اطراف تلف نمی‌کند.

من دیگر وقت باارزش مامان را نمی‌گیرم. به نظرش، من لیاقتش را ندارم. ولی من خودخواه نیستم. مامان که بهم گفت خودخواه، حالم بد شد. دلهره گرفتم، مثل همان روزی که فوتبال بازی می‌کردم و جولیا توپ را چنان محکم توی شکمم کوبید که به نفس نفس افتادم و چیزی نمانده بود همه‌ی کورن‌فلکس‌هایی را که خورده بودم بالا بیاورم. جولیا دور بیس‌ها دوید و با حرکت دادن بدنش، آن حرکت پیروزمندانۀ روی اعصاب را اجرا کرد. (اوج شوخ‌طبعی یک بچه‌ی یازده‌ساله حرکت دادن بدنش است، دیگر. خب راستش، نهایت خوشمزگی هم کلاسی کلاس هفتمی من هم همین است.)

ولی من برای جلب توجه این کارها را نمی‌کنم. دلم نمی‌خواهد این‌جوری بهم توجه کنند. اگر کسی بو نمی‌برد که چه کار می‌کنم خوشحال‌تر بودم، خیلی هم خوشحال‌تر بودم. اگر مامان نفهمیده بود که دیگر کیفور می‌شدم، تازه، او معمولاً حواسش به من نیست.

اما یک روز توجهش جلب شد. این شد که او و بابا من را به اینجا فرستادند. دختر آنژیوکت‌دار آهسته ناله می‌کند، انگار کابوس می‌بیند. خیلی مریض به نظر می‌رسد؛ رنگش پریده و استخوان‌های بیرون‌زده‌ی گونه‌اش شبیه نقشه‌های توپوگرافی‌ای^۱ هستند که آقای بالدوین^۲ عقب کلاس روی میزش می‌گذارد. گونه‌های صخره‌مانندش تیزتر و پرشیب‌تر از اورست هستند.

نمی‌دانم وزنش چقدر است. وزن خودم را هم نمی‌دانم. امروز صبح، مامان اجازه نداد روی ترازو بروم. هفته‌ی پیش قایم‌ش کرد، ولی فوری پیدایش کردم. در طبقه‌ی بالایی کم‌د ملافه‌ها بود. مامان از اول هم خوب بلد نبود چیزی را قایم کند. هنوز کادوهای کریسمس را زیر یک پتو توی زیرزمین مخفی می‌کند (خب یک کم خلاقیت به خرج بده، خانم).

ولی امروز صبح، از همان لحظه‌ای که از خواب بیدار شدم، مامان مثل سایه دنبالم بود. مطمئنم خیال می‌کرد می‌خواهم فرار کنم. کاش فرار کرده بودم.

«من خوبم، مامان.» دستش روی شانهم بود، با ناخن‌هایی که به تیزی پنجه‌های عقاب بودند. من نقش موشی را داشتم که برای خلاص شدن از چنگالش وول می‌خورد. «حالم خوبه. لازم نیست برم بیمارستان. امروز می‌تونم بری سر کار. غدام رو می‌خورم، قول می‌دم.»

(اصلاً قصد نداشتم غذا بخورم.)

مامان گفت: «تو غذا بخور نیستی. قبلاً بهت فرصت دادیم، تازه من هم کل روز رو مرخصی گرفتم. تو به کمک نیاز داری، رایلی.» بابا سرش را با جدیت

۱. نقشه‌ی توپوگرافی نقشه‌ای است که برای نشان دادن ویژگی‌های فیزیکی سطح زمین به کار می‌رود.
2. Baldwin

تکان داد تا حرف مامان را تأیید کند. تازگی‌ها، کارش همین شده، سرش را تکان می‌دهد و لب‌هایش را جوری به هم می‌فشارد که انگار داور یکی از آن برنامه‌های تلویزیونی شده که زندگی واقعی یک آدم را نشان می‌دهد و می‌خواهد «تصمیم خیلی مهمی» بگیرد. از وقتی شستشان خبردار شده، بابا به‌زور یک کلمه با من حرف زده است. فقط وقتی، سر راهش به دست‌شویی، از کنارم رد می‌شود می‌گوید: «بخشید» یا وقتی هوا بارانی است می‌گوید: «چترت رو بردار.»

می‌دانید که، از جنس همان مسائل پدر - دختری.

جولیا سرش را از اتاقش درآورد و بعد با آن پاهای لاغرش نوک‌پا نوک‌پا رفت. کوله‌اش را از قبل روی دوشش انداخته و موهایش را دو طرف سرش محکم بافته بود. طبق معمول، حتی یک تار مویش هم نامرتب نبود و موهای دو طرف سرش را با اسپری مو و سنجاق سر صاف کرده بود. یک بار، آخر یکی از مسابقات ژیمناستیکش، سنجاق سرها را شمردیم. سی‌وپنج‌تا سنجاق به سرش زده بود! بابا به‌شوخی گفت که باید توی صنعت محصولات مو سهام بخرد. مامان غری زد که اگر بابا این کار را می‌کرد، شاید مجبور نبود این همه کار کند تا شهریه‌ی کلاس‌های ژیمناستیک را بدهد.

در هر صورت، مامان و بابا هیچ‌وقت نمی‌گذارند جولیا ژیمناستیک را کنار بگذارد. حتی اگر مجبور شوند هر کدام سه‌تا شغل دیگر هم داشته باشند. حتی اگر بابا مجبور شود آشفال‌های کنار جاده را جمع کند و مامان مجبور شود چاه توالت‌های سیار را خالی کند (که احتمالاً حال‌به‌هم‌زن‌ترین شغل دنیاست). جولیا کارش الله خیلی خوب است. خیلی «استعداد» دارد.

استعداد. از این کلمه متنفرم. استعداد همان چیزی است که جولیا دارد، بعضی وقت‌ها جوری توی هوا تاب می‌خورد که انگار چیزی نمانده دستش به ستاره‌های آسمان برسد. امرسون و الهی انتقام من، تالیا، توی

1. Talia

دو و میدانی استعداد دارند. توی مسابقات با حداکثر سرعت می‌دوند و به خط پایان که می‌رسند، بازوهایشان بالا و پایین می‌رود. استعداد همان چیزی است که همه دارند، همه غیر از من. منم که کسل‌کننده‌ام؛ همان کسی که قرار است زندگی‌اش تا ابد درب‌وداغان باشد. مطمئنم جولیا دلش برایم می‌سوزد. برای همین نتوانست توی چشم‌هایم نگاه کند. مامان می‌گوید جولیا ترسیده است، با اینکه همه‌اش به خانواده‌ام می‌گویم چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. من فقط همان کارهایی را می‌کنم که بقیه‌ی بچه‌های مدرسه می‌کنند. زیادی لاغر و استخوانی نیستم. هر وقت خواستم، می‌توانم از کارهایم دست بکشم (البته هنوز چنین قصدی ندارم).

«موفق باشی، رایلی!» امروز صبح که جولیا باهام خداحافظی کرد، صدایش می‌لرزید. همان قدر که من عصبی بودم، او هم مضطرب بود. برای همین، زورکی لبخند زدم. مامان و بابا تا شب قبل به جولیا نگفته بودند که قرار است بروم بیمارستان. شب، موقع شام، با گفتن این موضوع غافلگیرش کردند. مثل شبیری که از میان انبوهی علف بیرون می‌پرد. البته، به جای یک شیر با پنجه‌ها و دندان‌های تیز، اخبار بیمارستان رفتن خواهر بزرگش بود که بهش حمله کرد. پنج دقیقه بی‌وقفه گریه کرد. مامان جوری بهم نگاه می‌کرد که انگار وظیفه‌ی من است جولیا را آرام کنم، انگار تقصیر من بود که گریه می‌کرد. حالا دیگر همه‌چیز تقصیر من است. توی همین گیرودار، بابا فقط آنجا نشسته بود و پوره‌ی سیب‌زمینی‌اش را می‌خورد. البته، هیچ کدامشان اشتباه دیر خبر دادن به جولیا را گردن نگرفتند. نُج، نه بابا و نه مامان. لابد دارند از الان سخنرانی‌هایشان را هم به‌عنوان والدین برگزیده‌ی سال آماده می‌کنند. می‌توانند روبان آبی مدال‌هایشان را کنار کلکسیون پُروپیمان جوایز جولیا در اتاق خواب مهمان آویزان کنند.

حتماً اینجا ماندنم زیاد طول نمی کشد. من که آن قدرها مریض نیستم. فقط به همان اندازه‌ای که مامان و بابا دوست دارند غذا نمی خورم. این اصلاً منصفانه نیست. قطعاً به درب‌وداغانی دختر آنژیوکت‌دار نیست. بیدار شد. همین حالا بهم نگاه کرد. دو بار پلک‌هایش را به هم زد، بعد غلت زد.

یعنی هیچی نشده دختر آنژیوکت‌دار از من بدش آمده؟ یعنی او هم شبیه تالیا و دوست‌هایش است که مثل دستگاه‌های اشعه‌ی ایکس سرتاپایم را ورنه از می‌کردند بلکه بتوانند ازم عیب‌وایرادی بگیرند؟ شرط می‌بندم که خروپف هم می‌کند.

مامان برنگشت. یک ساعتی می‌شود که کلمه‌ی آخر را هم نوشته‌ام و او هنوز برنگشته است. فکر نمی‌کردم که واقعاً برگردد، ولی «وانمود می‌کردم» که امیدوارم. مثل وقتی که از بابانوئل خواستم برای کریسمس بهم یک تک‌شاخ کادو بدهد. می‌دانستم که واقعاً بهم یک تک‌شاخ نمی‌دهد، ولی باز ازش خواستم، فقط محض احتیاط. با این حال، صبح روز کریسمس موقع پایین رفتن از پله‌ها نفسم بند آمده بود.

آن قدرها هم ناامید نبودم، ولی خب امید چندانی هم نداشتیم. تک‌شاخ باحال‌ترین هدیه‌ای می‌شد که تا آن موقع گرفته بودم. اگر از اینجا بروم که از آن هم بهتر می‌شود.

اسم دختر آنژیوکت‌دار آلی^۱ است. دوازده سال دارد، مثل من، و اهل میسوری^۲ است. سه ساعت طول کشیده تا با هواپیما به اینجا برسد. از قرار معلوم، این «برنامه‌ی خیلی خوبی» است. آلی پچ‌پچ‌کنان گفت: «بذار برات ترجمه‌ش کنم: ما رو واقعاً چاق می‌کنه.»

1. Ali

2. Missouri

البته، هیچ پرستار یا مشاوره‌ی آن اطراف نبود. جین^۱، پرستاری که قبل از ورودم به بخش اینجا را بهم معرفی کرد، رفته «چیزی بیاره». هنوز برنگشته. به گمانم، پیدا کردن «بعضی چیزها» سخت است. ولی من با این قضیه مشکلی ندارم. جین عصبی‌ام می‌کند، حس می‌کنم حتی اگر درست نفس نکشم، توی سلول انفرادی زندانی‌ام می‌کند.

این اتاق مثل سلول انفرادی است. انگار حیوانات آزمایشگاهی هستیم که توی یک جعبه حبس شده‌ایم و جزئی از یک آزمایش بزرگیم. بیاین ببینیم اگه توی این آزمایش بدن رایلی رو پر از کالری کنیم، چه بلایی سرش می‌آد! بعدش یک دکتر مردم‌آزار دست‌هایش را به هم می‌مالد و خنده‌ی شیطانی سر می‌دهد. هاهاهها!

دست‌کم اتاقمان پنجره دارد؛ پنجره‌های بلند و بزرگی که سراسر دیوار را گرفته‌اند. می‌توانم آسمان و خورشید را ببینم و پرنده‌ای که به سرعت از این درخت به آن درخت می‌پرد. منظره‌ی بیرون قشنگ است، ولی حس می‌کنم دنیا باید به حالم گریه کند. لاله‌های توی باغ پایین به جای اینکه قرمز و نارنجی باشند، باید سیاه و خاکستری شوند.

روتختی به نازکی ملافه است و ملافه‌ها آن قدر زبرند که انگار رویشان شن پاشیده‌اند. مطمئنم که تنم کهیر می‌زند یا ساس می‌گیرم. هیچی نشده، بدنم به خارش افتاده است.

* * *

یک هفته‌ای می‌شود که آلی اینجاست. او هم مثل من مبتلا به آنورکسیا^۲ است. من مبتلا به آنورکسیا هستم. نوشتنش حس غریبی دارد. تا قبل از این، این جوروی بهش فکر نکرده بودم، ولی این همان مریضی‌ای است که مامان می‌گوید من دارم. اگر بابا درباره‌ی این جریانات باهام حرف می‌زد، احتمالاً همین را می‌گفت. کارمندان قسمت پذیرش هم می‌گویند

1. Jean

2. Anorexia

همین بیماری را دارم. آنورکسیا نرُوسا^۱: این عبارت را با خودکار قرمز بالای پرونده‌ام نوشتند.

خودم که حس نمی‌کنم مریض باشم. نه بالا می‌آورم و نه بیهوش می‌شوم. خوب، یک بار توی مدرسه تقریباً از هوش رفتم، ولی فقط همان یک بار بود. با یک بار بیهوشی که مریض به حساب نمی‌آیم. مخصوصاً از وقتی که حس می‌کنم خیلی هیجکی هستم. امروز ندویدم. تا الان فقط نشسته‌ام. توی ماشین، توی اتاق انتظار، توی این اتاق. دلم می‌خواهد حرکت کنم، ولی نمی‌توانم. بهم اجازه نمی‌دهند.

«نمی‌تونیم ورزش کنیم و فقط کل روز غذا می‌خوریم.» آلی به کیسه‌ای که از پایه‌ی سرمش آویزان است، ضربه زد. کیسه مثل یک پاندول تاب خورد. «مجبورم این مدت به این وصل باشم. مواد مغذی بیشتر. مایعات بیشتر.» ادای عُق زدن درآورد. «دارن مثل بادکنک بادم می‌کنن. این از همه بدتره.» لبخند زد. لبخند کم‌رنگی بود، ولی قطعاً یک لبخند بود.

شاید آلی ازم متنفر نباشد. شاید فقط وقتی‌هایی که از خواب بیدار می‌شود، بداخلاق است. جوزی^۲ هم، وقتی شب‌ها خانه‌ی هم می‌مانیم، همین‌طوری می‌شود. اگر قبل از ساعت هشت صبح از خواب بیدار شود، ناله و شکایت می‌کند. زنگ اول کلاس هم بدعنعق است.

آلی هم یک‌وری می‌خندد، مثل امرسون. با این تفاوت که دهان امرسون به چپ تاب برمی‌دارد و دهان آلی به راست.

امرسون دیروز موقع خداحافظی لبخند زد، ولی معلوم بود که لبخندش زورکی است. به شوخی می‌گفت از اینکه قرار است کلی غذای خوشمزه بخورم خیلی حسودی‌اش می‌شود. و اینکه احتمالاً نقشه‌ی خودم بوده تا از زیر تمرین‌های دو و میدانی در بروم.

۱. Anorexia nervosa: بی‌اشتهایی عصبی

دلم نمی‌خواهد از زیر تمرین دو و میدانی در بروم. دلم هم نمی‌خواهد چیزی بخورم. به امرسون هم گفتم. «مامان داره خیلی این قضیه رو بزرگش می‌کنه.» پشت چشمی نازک کردم. «می‌دونی که اون چه جوریه، همیشه زیادی واکنش نشون می‌ده.» مامان واقعاً زیادی واکنش نشون می‌دهد. هر وقت به فین‌فین بیفتد، چنان قرص‌های گلودرد را بالا می‌اندازد و آب پرتقال تقویتی می‌خورد که انگار شغلش همین است.

که البته شغلش این نیست. تا جایی که می‌دانم، گالری‌دارها این همه آب پرتقال نمی‌خورند. آن‌ها یک‌سره درگیر ساعت‌های هوشمند و کلاس پیلاتس هستند و البته گرفتار تلفن‌هایشان که مدام زنگ می‌خورند. اوه، و کلی هم جلسه دارند؛ جلسه پشت جلسه.

با نوک پایم ضرب می‌گیرم و پایم را تندتند تکان می‌دهم. تنها کاری که خیلی شبیه دویدن است و اجازه هم دارم انجامش بدهم. الان دیگر باید تمرین دو و میدانی تمام شده باشد. بقیه‌ی دخترها احتمالاً لباس‌های خیس و عرق‌کرده‌شان را عوض می‌کنند، یک نفس آب می‌نوشند و هجوم می‌برند به ذخیره‌ی خوراکی‌های بعد از تمرینشان. من اگر آنجا بودم هنوز داشتم توی میدان می‌دویدم، چند دور اضافه می‌زدم و وقتی امرسون ازم دعوت می‌کرد بعد از تمرین بروم خانه‌شان، از آن سر زمین داد می‌زدم که نمی‌توانم بیایم. بعد باز هم بیشتر می‌دویدم تا حالم بهتر شود، تا وزن بیشتری کم کنم. امرسون گفت امشب بهم زنگ می‌زند. یا فردا بهم ایمیل می‌زند. جوزی از هفته‌ی پیش باهام حرف زده است.

آلی خیلی حرف می‌زند. اینجا همه این‌جوری‌اند. جین درحالی‌که بهم کمک می‌کرد وسایلم را بچینم، مدام درباره‌ی قوانین و راجی می‌کرد. غذای بیرون ممنوع. ورزش ممنوع.

ملاقاتی ممنوع، به غیر از آخر هفته‌ها و عصرها، مگر اینکه آن فرد تأیید شده باشد.

باید همکاری کنیم.

باید صادق باشیم.

باید طبق برنامه‌ی غذایی پیش برویم.

خوشحالم که جین مجبورم نکرد هیچ تعهدی بدهم، چون اصلاً امکان ندارد بتوانم این قوانین را قبول کنم. من غذا می‌خورم، ولی فقط برای اینکه بتوانم زودتر از اینجا بروم. صادق هم نخواهم بود. لازم نیست آن‌ها از احساسات من سر در بیاورند.

لبخند می‌زنم و آن قدر کله‌ام را به علامت تأیید تکان می‌دهم تا کنده شود.

این جوری افکارم را مخفی می‌کنم.

الان باید بروم و شام بخورم.

دلم نمی‌خواهد الان شام بخورم.

* * *

شام خوردم.

وعده‌ی کاملی که تشکیل می‌شد از «یک بشقاب کاملاً پُر که اگر آن را نمی‌خوردم، توی دردمس می‌افتادم».

همه‌چیز را خوردم.

دلم خیلی درد می‌کند. جوری باد کرده که انگار باردارم.

بعد از آن، یک جلسه‌ی گروهی داشتیم. کارمان اینجا همین است. غذا می‌خوریم و گروهی با درمانگرها و متخصص‌های تغذیه صحبت می‌کنیم. به حرف‌های هم گوش می‌دهیم و واقعیت را می‌گوییم و رازهایمان را با هم در میان می‌گذاریم و درباره‌ی احساساتمان حرف می‌زنیم. به وزنمان هم اضافه می‌شود.

چیزی روی قلبم سنگینی می‌کند. دلم می‌خواهد بروم و بدوم. به این دویدن

نیاز دارم. هر لحظه‌ای که این جواری بنشینم، رکوردم بیشتر افت می‌کند. همین حالا هم کندترین عضو تیم هستم. باید بدنم را آماده نگه دارم تا صلاحیت شرکت در مسابقات منطقه‌ای ماه بعد را داشته باشم. باید و باید و باید. سعی می‌کنم پایم را تندتند تکان بدهم، طوری که مشاور بو نَبُرد. این جواری دست‌کم یک حرکتی کرده‌ام.

مشاور متوجه شد. ابروهایش را بالا انداخت و لب‌هایش را به هم فشرد. خانم پیبری که توی داروخانه کار می‌کند هم هر بار که من را می‌بیند، همین کار را می‌کند. مطمئنم به خیالش هنوز همان بچه کوچولویی هستم که اگر مامانم بهم شکلاتی را که خواستم ندهد، دادوقال راه می‌اندازم. ولی کور خوانده! امکان ندارد بخوام که بهم شکلات بدهند.

دیگر پایم را تندتند تکان ندادم. حداقل توی دردسر نیفتادم. شاید چون اولین روز اقامتم است، برگه‌ی خروج بگیرم. با این حال، هنوز هم دلم می‌خواهد تکان بخورم. چرا فقط منم که این قدر ناراحت است؟ به نظر نمی‌رسد که هیچ‌کس دیگری درد بکشد. چرا دلم این قدر درد می‌کند؟ نکند مشکلی دارم؟ امشب دیگر نمی‌توانم بنویسم. نمی‌توانم بهش فکر کنم. فقط به این فکر می‌کنم که به زودی هله‌هوله می‌خورم. باز هم خوراکی. بعد می‌خوابم. تا دوباره فردا همه‌ی این کارها را از اول انجام بدهم.